

بجس خلق و فکش بیار ما زرسد	تا در بیخ کن انکار کار ما زرسد
اگر چه حسن خوشان بجلوه آمده اند	کسی بحسب مباحث بیار ما زرسد
بخت محبت دیرین که هیچ محرم را	بیار بچسبت حق کذا را ما زرسد
بزار نقش بر آید رنگ رقص ولی	بدیند بری نقشش کار ما زرسد
ببرین قافله امن ایمنان خست است	که کردشان هوای دیار ما زرسد
دل ز طعن حسودان جز بچونش را	که بد بخاطر امیدوار ما زرسد
چنان بری که اگر خاکه شوی کسی را	بخار خاطر از زه کذا را ما زرسد
سبوت قافله و ترسم که شرح قصه او	
بسیع یادش کار ما زرسد	
نه هر چه چهره بر افروخت دلبری داند	نه هر که آینه سازد سگندی داند
و فاد و عهد نکوبانند ابر بیاموزی	و کز نه هر که تو نمی سگندی داند
نه هر که طرف کلنج نهاد و تشنه است	کلاه داری و آیین سروری داند
بخوا چه چهره بر آنک شاه جهان شد	جهان بگردا که بیده پروری داند
بیانم دل دیوانه و ندانستم	که بچه آدمی شیوه پروری داند

مدار لفظه بنبش زغال بست بر	که قدر کوب بر کیدانه جوهری داند
غلام محبت آن رند عاقبت سوزم	که در کدا صفتی کیمیا گری داند
تو بندی بکدایان بشرط مردی کن	که دوست خود روشی بنده برود
در آبدیده خود غرقه ام چه چاره	درین محیطه هر کس شناساوری داند
بزار نکته بدیگرت نمویا بچسبست	که هر که سر بر ترا شد قلندری داند
ز شوقش حافظ کسی شود آگاه	
که لطف نکته و سر سخنوری داند	
ترسم که انبک در غم ما پرده در شود	وین را ز سر نهضت به علم سحر شود
کونیند ستمک لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک بخون بگر شود
ما زهر که اند تیرد عا کرده ام روان	باشند کزین میانگی کار کز شود
آن سرکشی که در سر سر و بندت است	کی با تو دست کوتر من در کز شود
نوا هم نشان میکده کربان و دادخوا	کی دست او خلاص من آنگاه شود
و رنگ نامی حیرتم از نخوت رقیب	یارب مباد آنکه کدا محرم شود
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
روزی غمی اگر دست ستمند مباد	روشنگر کن مباد که آن هم تر شود